

# داستان

== همه ==

## داستانها

### مقدمه مترجم

درین سالهای اخیر مکرراً اتفاق افتاد که دوستانی از خودی و بیگانه همینکه موی سفید و کتابخانه مملو از هزاران کتاب مرا میدیدند بتصور اینکه چیزی در دنیا دستگیرم شده است میپرسیدند «عقیده‌ات درباره مرگ چیست و آیا بزنده شدن پس از مرگ معتقدی». خوب میدانید که بچنین سؤالی نمیتوان جوابی داد و بهتر از همه آنست که هیچ جوابی هم ندهیم. من هم رویهمرفته جوابی نمیدادم و جوابی هم نداشتم که بدهم و اگر طرف اسرار میورزید او را بکتابهای مذهبی میفرستادم ولی پیش خود، بایکدنیا صداقت و شرمندگی، باعطار همزبان شده میگفتم:

« آنچه گفتمی و آنچه بشنیدی همه »

« آنچه دانستی و میدیدی همه »

« آنهمه جز اول افسانه نیست

محوشو، چون جایز این ویرانه نیست »

تا آنکه همین دیروز در مجله فرانسوی «پلانت» (سیاره) ۱ داستان دیدم

«planète» منطبعه پاریس، شماره ۱۸، سپتامبر ۱۹۶۴.

بقلم نویسنده معاصر فرانسوی کلود فارر که در همین موضوع یعنی مرگ و زنده شدن پس از مرگ نوشته شده است و فکر کردم شاید خالی از فایده نباشد که آنرا بفارسی (باقدری مداخلات جزئی بمنظور اینکه خوانندگان ایرانی بهتر بفهمند و خود را در محیط خودمانی احساس نمایند) ترجمه نمایم و برای درج بیکی از مجله‌های ایران بفرستم باشد که تا اندازه‌ای موجب تسکین خاطر کنجکاو خوانندگان گردد. اما مسلم است که این نیز فرضی بیش نیست و حتی خود نویسنده و صاحب داستان هم بدان عنوان «فرضیه» داده است و شاید اگر کسی عقیده و فکر باطنی خود را در باب مرگ بپرسد همان جوابی را باز بدهم که ۲۳ سال پیش ازین در ضمن داستان «شاهکار» (یا «عمو حسینعلی») داده‌ام یعنی از زبان مرده‌ای بگویم :

«از آن لحظه ببعد مرده محض بودم یعنی دارای کیفیتی شده بودم که ادراك زندگان الی الابد از دریافتن آن عاجز خواهد بود آنوقت بود که تازه بمعنی این سخن برخوردم که :

« چون اجل نامهربان فراز آید »  
 « کار دنیا همه مجاز آید »

و بخوبی دستگیرم شد که هر چه تا آن ساعت در باب مرگ گفته و شنیده بودم همه بی اساس و سرتاپا باطل و خبط و خطا بوده است و تلاش و کوشش اولاد آدم در فهمیدن حقیقت مرگ همانا وزن کردن کوه الوند است با ترازوی مثقال و پیمودن آب دریا با غربال و ازینرو بالمآل تصدیق نمودم که تماشا و مشاهده مرگ نیز چنانکه گفته‌اند مانند نگاه کردن بقرص خورشید چشم را خیره و عقل را حیران میسازد...».

باید تصدیق نمود که امروز هم باز شاید بهترین جوابی که درباره مرگ بتوان داد همان جوابی است که عمر خیام خودمان نه صد سال پیش ازین با این رباعی داده است :

«در دایره‌ای کامدن و رفتن ماست  
 «کس می نزنده می درین عالم راست  
 آنرا نه بدایت نه نهایت پیدا است  
 کاین آمدن از کجاو رفتن بکجاست»

ژنو، اول مهر ۱۳۴۳

سید محمدعلی جمالی زاده

## « فرضیه »

میرزا عبدالحسین<sup>۱</sup> در حال نزع و بجائی رسیده بود که میگویند بوی الرحمانش بلنداست. همینکه ملا عبدالمطلب پیشنماز محله که بعبادتش آمده بود بیرون رفت مریض بکلی تنها ماند. زنش در آشپزخانه برایش هریره می پخت و کس دیگری درخانه نبود. خودش ماند و خودش. احساس دردی هم نمیکرد. مثل چراغی که نفتش ته کشیده باشد داشت خاموش میشد. مشغول بت پت واپسین بود. داشت میرفت. ضعف و پیری قوتی برایش باقی نگذاشته بود. ماهها و سالهای بسیاری زندگی کرده بود و چه چیزها که ندیده و چه کارها که نکرده بود و اکنون دیگر وقت رفتن فرا رسیده است. باید برود. نوبتش رسیده است و باید جا را بدیگران واگذارد.

نفسش بدو و یک افتاده بود و در همان حال احتضار چشم را گشودنگاهی باطراف خود انداخت. در میان همین چهار دیوار و در زیر همین سقف چه روزها و چه شبهایی بسر آورده بود. ده هزار، پانزده هزار، بلکه بیست هزار، بلکه هم بیشتر، خواست حساب بکند ولی مغزش خسته بود و درست کار نمیکرد و از عهده حساب بر نیامد. باز چشمش را باز کرد و دید دستهایش که از زور لاغری و بی خونی زرد شده بود بصورت دو تکه چرم چلوزیده بسی حرکت بروی لحافش افتاده است. صورت دلپذیری نداشت. خواست آنها را بالاتر بروی سینه بیاورد ولی اینقدر هم برایش توانائی نمانده بود. مثل این بود که اصلا مرده باشد. دهانش را تسکان مختصری داد و مزمزی کرد و بفکر افتاد.

گفت «مرگ»، گفت «مردن». دید مرگ و مردن از نزدیک زیاد ترسی ندارد. آهسته آهسته و پاورچین پاورچین، مانند گربه ای که در خانه بزرگ شده باشد، میآید و می رود.

۱- در متن فراسوی داستان اسم این شخص وان میتن است و مترجم برای سهولت امر آنرا با اسم خودمانی مبدل ساخته است تا خوانندگان مدام با اسامی غیراً نوس مواجه نگردند.

میرزا عبدالحسین سابقاً از مرگ خیلی واهمه داشت ولی حالا که يك پایش در گور بود دید چندان ترسی هم ندارد . گفت چیزی نیست، قابل این داستانها نیست .

جای آنهمه ترس و واهمه سابق را يك نوع کنجکاوی گرفت . فهمید که باید برود و دارد میرود و باخود گفت « کجا دارم میروم . بعدش که چه »

میرزا عبدالحسین هیچوقت آنقدرها آدم دین و خدا و پیغمبر و آخرت نبود، اما بکلی هم بی دین و لامذهب و خدا شناس بحساب نیامده بود . چه بسا اتفاق افتاده بود که فکرهاائی بلکه اش آمده بود . رویهمرفته از آن گروه انبوه مردمی بود که برای خود از بیفکری و احياناً شك و شبهات بالش نرم و گرمی درست میکنند و سرشان را بر آن نهاده، بی فکر و بی خیال، بخواب میروند . همان خوابی که اسمش خواب خرگوشی است .

اما حالا دیگر برای میرزا عبدالحسین هفتادساله ساعتی بود که باید قدری هم فکر بکند . درست موقعش بود . دارد بکجا میرود . جا گرم کرده بود، چرا باید برود . چرا باید جابجا بشود . و معلوم است که آهسته آهسته و یواش یواش دارد میرود . دارد میمیرد . دارد تمام میشود . ولی آنوقت که چه ...

هیچ حال حرف زدن نداشت و میلی هم بحرف زدن نداشت و حرفی هم نداشت که بزند . همانطور بادهان بسته و بدون آنکه لبهایش را زیاد بجنباند گفت « نمیدانم . بعد گفت « هیچکس نمیداند » مکثی کرد و ناله مختصری کرد و گفت « یعنی چه . پس از لحظه ای فکر کرد که بلکه بزودی چیزی دستگیرم میشود . چشمهایش را بست و دیگر حرفی نکرد .

همینقدر بود که باز میفهمد که ترس و واهمه ای ندارد و این خود تا اندازه ای اسباب تعجبش بود . ولی آنچه بیشتر مایه تعجبش گردید صدای ناشناسی بود که مرتب بگوش میرسید . صدای مکروه ناآشنائی بود که همانا از بیخ گوشش بلند میشد . بخود گفت این دیگر چه صدائی است .

صدای نزع بود . داشت میمرد . خودش هم ملتفت شد که این صدا از

خود اوست و فهمید که دارد می‌رود .

هنوز رمقی در وجودش باقی بود و باز توانست فکر بکند که خیال کرده بودم کار مشکلی است . اشکالاش کجاست . زنش وارد اطاق شد . بچه‌هایش از کوچک و بزرگ هم آمدند . اطاق پر شد . میدید ولی بجا نمی‌آورد . اعتنائی هم دیگر نداشت . همه بیگانه شده بودند . چیزها برایش یکسان شده بودند . چشم‌هایش هم دیگر درست نمیدید . مثل این بود که مه و دود خفیفی دور برش را گرفته باشد . هیچ اهمیت نمیداد . از اهمیت چیزها کاسته بود .

باز در همان حال بدش نمی‌آمد اقلاً بفهمد چه دارد میشود و بکجا دارد می‌رود . چه چیزی ، کجا ، چه ... بلکه هیچ چیز ، بلکه هیچ کجا ...

رشتهٔ پوسیدهٔ علایقش از هم می‌گسیخت و پاره میشد و بزنی و بچه و کس و کار و سر و سامان اعتنائی نداشت و خودش شده بود .

خواست حرفی بزند . صدا از گلویش بیرون نیامد و بجز همان خس و خس نزع و قروقری شبیه بصدای قلبیان نتوانست صوتی از حلق و حنجره بیرون بیندازد . يك نفر از اطرافیان گفت «مطلبی دارد» . باز توانست بشنود و با اشاره فهمانید که «نه» . چشمش دیگر نمیدید و گوشش نمی‌شنید و مغز هم از کار افتاده بود . اما فهمید که دارند دست‌هایش را روی سینه‌اش جفت میکنند . این آخرین چیزی بود که فهمید عجبا که باز هم حس کنجکاوی یکسره در وجودش خاموش نشده بود . تعجب داشت که چرا باید او بمیرد . چرا دیگران زنده میمانند . چرا بجای او کس دیگری در این بستر نخواهید است ، چرا اوست که باید در حال نزع باشد و بمیرد .

میدانست که دارد جان میکند و دارد تمام میشود و باز متعجب بود که رفتن اینمه آسان باشد . میفهمید که آغازی داشت و آمده بود و اکنون آخرش است و باید برود . آغاز ، انجام . فهمید که امری است منطقی و معقول و بی‌برو و برگرد خوب فهمید . اما باز آنقدر نا و تاب و توان برایش باقی مانده بود که بتواند فکر

کند که ای بابا، کجایش منطقی است، کجایش معقول است، چه آغازی، چه انجامی، چه اولی، چه آخری ...

صدائی در طاق بلند شد که «دارد چانه میاندازد» دیگری گفت «آب تربت بیاورید». دستی آئینه‌ای بجلو دهانش آورد. حر کتمی کرد و چانه انداخت و رفت که رفت. انالله وانا الیه راجعون...»

در همان دم میرزا عبدالحسین فهمید که دیگر کار گذشت، تمام شد، تمام کرد. دانست که مرده است. بدون آنکه زبانش بحرکت آید و محتاج بلند ساختن صدائی باشد گفت «حالا خواهم فهمید، حالا دستگیرم میشود». اما باز تعجب کرد دید هیچ نفهمیده است و هیچ نمیداند و هیچ چیزی دستگیرش نشده است.

دست مرگ هم حجاب را در هم ندیده بود و معما لاینحل مانده بود راز نگفته نهفته مانده بود. شادروان میرزا عبدالحسین بخود گفت «یعنی چه، درین که من مرده‌ام حرفی نیست، ولی من که باز همان خودم هستم، پس مرگ عدم محض و فناى مطلق هم نیست. پس مگر پس از مرگ باز هم چیزی هست. اسمش را چه باید گذاشت. چیز عجیبی است. من که سرم نمیشود. امان، امان. چه هستم، چه شده‌ام، چه بودم ...»

میرزا عبدالحسین هیچ نمیدانست و هیچ چیز دیگری بخاطرش نمی‌آمد. قدرت فکر کردن هم از او مسلوب شده بود. کارخانه اندیشه و تفکرش سرنگون و نابود شده بود. خود را در قفسی دید که میله‌هایش داشت شقیقه‌اش را در هم می‌شکست. برای خلاصی معنائی باقی نمانده بود.

آنگاه برقی در وجودش درخشید و دریک طرفه‌العین چیزهائی فهمید و گفت: «من دیگر دارای قوه حافظه نیستم. حافظه‌ام رفته است و همراه من نیامده است و در آنجا مانده است. پس دیگر... خوب معلوم است... یعنی چه...»

طولی نکشید که بالمره از وجود خود نیز عاری گردید، کار پایان یافت. اتمام پذیرفت. فکر و مفکره و حافظه در جسدش، در نعشش، در لاشه‌اش، همانجا

مانده بود. گذشته‌اش دیگر تعلق باو نداشت. گذشته گذشته بود، سپری شده بود. دیگر هرگز کمترین چیزی از گذشته‌اش را نخواهد دانست، کمترین خاطره‌ای از آن درمخيله‌اش خطور نخواهد کرد. هرگز نخواهد دانست که چه بوده و چه شده است. کلمه «گذشته» و «سابقاً» دیگر معنی و مفهومی ندارد...

احساس خستگی شدیدی کرد و تمام قد دراز کشید و دیگر تمام شد، تمام تمام. خدا میدانند چه مدتی طول کشید. بلکه هزاران سال، بلکه هزاران هزار سال. خدا میدانند.

ناگهان احساس نمود که در زیر دستگاه و جودش فنر بستر گرم و نرمی بکار افتاده است. بخود گفت «عجبا» مگر من نمرده بودم؟ مرده یعنی چه. لابد هیچ معنایی ندارد.

دستش را دراز کرد... اکنون بازمیتواند دست را دراز کند... دستش از طرف راست و از طرف چپ بچوب و تخته‌ای خورد. چوب گهواره بود. در گهواره خوابیده بود. خواست حرفی بزند. نتوانست. از عهده تلفظ بر نیامد، کلمات را نمیدانست. فکرش شکل و نیروئی نداشت. هیچ چیز بخاطرش نمی‌آمد، حافظه‌اش لوحی بود سفید که بر آن چیزی ننوشته بودند. هیچ چیز نمیدانست، هیچ، هیچ... همه چیز برای او تازگی داشت... تازگی اعجاز آمیزی...

فقط صدائی از گلویش بیرون آمد. وانگ، وانگ.. بشنیدن این صدا يك نفر بگهواره نزدیک شد و گفت: گریه میکنند، صدا میزنند...

صدای دیگری گفت لابد گرسنه است. شیر میخواهد. شکم‌وست و صبر ندارد. پستان را بده بدهانش...

آن کس که میرزا عبدالحسین بود و مرده بود و رفته بود اکنون دوباره زندگی یافته بود و همینکه شیر را خورد و سیر شد بخواب رفت.